

# کارآگاه اشتودر

معمای مرگ ویچی



---

سرشناسه: گلاورز، فریدریش، ۱۸۹۶-۱۹۳۸ م.  
عنوان و نام پدیدآور: کارآگاه اشتودز: معمای مرگ ویچی / فریدریش گلاورز؛ ترجمه کتابون سلطانی.  
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری: ۲۸۰ ص.  
فروست: انتشارات هیلا؛ ۹۰.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۶۳۹-۹۹-۵  
وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
یادداشت: عنوان اصلی: Wechtmeister Studer: Kriminalroman, 1989.  
موضوع: داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م.  
موضوع: German fiction -- 20th century  
شناسه افزوده: سلطانی، کتابون، ۱۳۳۵، مترجم  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ک ۲۳/ل ۲۶۸۰/PT  
رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۹۱۲  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۲۱۱۶۵

---

# کارآگاه اشتودر

معمای مرگ ویچی

فریدریش گلاوزر

ترجمه کتابون سلطانی

انتشارات هیلا

تهران، ۱۳۹۸

این رمان ترجمه‌ای است از:

**Wachtmeister Studer**

Friedrich Glauser

Diogenes, 1989



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،  
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

\* \* \*

فریدریش گلاوزر

کارآگاه اشتودر

معمای مرگ و بیچی

ترجمه کتابیون سلطانی

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

۱۳۹۸

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۵ - ۹۹ - ۵۶۳۹ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 5639 - 99 - 5

[www.hilla.qoqnoos.ir](http://www.hilla.qoqnoos.ir)

*Printed in Iran*

۳۲۰۰۰ تومان

## فهرست

---

---

- یک نفر دیگر به ستوه آمده ..... ۷
- گره‌گشایی مرگِ وندلین و یچی؛ آغاز کار ..... ۲۷
- بیلیارد و الکلیسم مُرمن ..... ۴۳
- فلیسیتاس رُزه و پارکر دوفولد ..... ۵۷
- مغازه‌ها، بلندگوها، گروهبان‌ها ..... ۶۵
- کسی دیگر هم به ستوه آمده ..... ۷۳
- اتاق خالی برای اجاره ..... ۸۵
- خانه و یچی ..... ۹۵
- گره‌گشایی قتل وندلین و یچی؛ گام دوم ..... ۱۰۷
- اثر انگشت شست ..... ۱۲۳
- The Convict Band ..... ۱۳۵
- محل تمرین تیراندازی در منزل و یچی ..... ۱۵۳

|     |       |  |
|-----|-------|--|
| ۱۶۱ | ..... | آناستازیا ویچی                                 |
| ۱۶۹ | ..... | شووم   |
| ۱۸۱ | ..... | عشاق در محکمه                                  |
| ۲۰۳ | ..... | گره‌گشایی مرگ وندلین ویچی؛ یک گام مانده به آخر |
| ۲۱۹ | ..... | سارق اتومبیل                                   |
| ۲۲۷ | ..... | رو به رو شدن‌ها                                |
| ۲۳۹ | ..... | میکروسکوپ                                      |
| ۲۴۷ | ..... | گره‌گشایی مرگ وندلین ویچی؛ گام آخر             |
| ۲۷۱ | ..... | ماشین سواری کوتاه و ختم پرونده                 |
| ۲۷۹ | ..... | درباره نویسنده                                 |

## یک نفر دیگر به ستوه آمده

---

---

زندانبانِ دماغ سُرخ و غبغب سه‌لایه‌ای، عصبانی زیرلبی غرغر کرد: «نمی‌گذارند آدم یک لحظه آرامش داشته باشد که!» آخر داشت ناهار می‌خورد که کارآگاه اشتودر مزاحمش شده بود. با این حال چاره‌ای نداشت. چون هرچه باشد اشتودر افسری از پلیس آگاهی پرن بود و نمی‌شد به این راحتی‌ها از آن‌جا دکش کرد.

زندانبانِ لیشتی از جایش بلند شد، لیوانش را پر از شراب قرمز کرد، تمامش را یکنفس سر کشید، دسته‌کلیدی برداشت و کارآگاه را همراهی کرد تا دم سلول زندانی‌ای به نام اسلومپف که او را خود کارآگاه حدوداً یک ساعت پیش تحویل زندان داده بود.

راهروها ... راهروهای دراز تاریک ... با دیوارهایی قطور. ظاهراً برج و باروی زندان تون را طوری ساخته بودند که همیشه محکم و پابرجا باقی بماند. همه‌جایش سرمای زمستان چنبره زده بود.

توی آن سرما آدم اصلاً نمی‌توانست تصور کند که همان لحظه در بیرون، آفتابی و بهاری گرم به دریاچه می‌تابد و مردم زیر آفتاب

آسوده خیال قدم می‌زنند و برخی‌ها هم در قایقی نشسته‌اند و روی آب تلو تلو می‌خورند تا تنی به آفتاب دهند و پوستی برنزه کنند.

در سلول باز شد. اشتودر لحظه‌ای جلو در مکث کرد. بالای بالا، ته دیوار، پنجره‌ای به چشم می‌خورد. پشت پنجره چهار تا میله نصب بود، دو تا به صورت عمودی، دو تا به صورت افقی. از لای میله‌ها، بام خانه‌ای دیده می‌شد - بامی با سفال‌های کهنه و سیاه - و بر فراز آن بام، پردهٔ نیلی‌رنگ آسمان بود که پررنگ و شفاف موج می‌زد.

اما به پایین‌ترین میلهٔ پنجره آدمی آویزان بود! کمربندی چرمی مثل حلقهٔ دار محکم دور گردنش گره خورده بود. پیکرش یک‌و‌ری آویزان مانده بود و در مقابل سفیدی گچ دیوار کاملاً تیره به نظر می‌آمد. نوک پاهای طور عجیبی کج و معوج افتاده بود روی تختخواب. سگک کمربندی که دور گردنش پیچیده بود برق می‌زد؛ به خاطر نوری که از پنجره می‌افتاد پایین و مستقیم می‌خورد به فلز سرد.

اشتودر بی‌اختیار داد زد: «پناه بر خدا!» و پرید روی تختخواب. زندانبان لیشتی حیرت‌زده نگاهش می‌کرد. باورش نمی‌شد که مردی با آن سن و سال آن‌قدر فرزند و چابک باشد - با بازوی راستش پیکر جوانک را بغل زده بود، با دست چپش گره حلقه را باز می‌کرد.

یکی از ناخن‌های اشتودر شکست و با عصبانیت فحش داد. بعدش از آن‌جا آمد پایین، پیکر بی‌جان را با احتیاط خواباند روی تخت.

با حرص گفت: «اگر آن‌قدر اُسکُل و عقب‌مانده نبودید و لااقل به جای میله جلو پنجره‌ها توری سیمی می‌کشیدید هیچ‌وقت از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد. خیلی خُب، حالا بدو برو دکتر را خبر کن ببینم، زود باش!»

زندانبان با نگرانی گفت: «باشد، باشد!» و لنگ‌لنگان دور شد.



اشتودر بی‌اختیار شروع کرد به تنفس مصنوعی دادن؛ کاری که در کلاس کمک‌های اولیه یاد گرفته بود. اما بعد از پنج دقیقه تازه یادش آمد که باید گوشش را بگذارد روی سینه طرف تا ببیند قلبش هنوز می‌تپد یا نه. می‌تپید. آهسته، مثل تیک‌تاک ساعتی که یادت رفته باشد کوشش کنی. اشتودر دست‌های پیکر نیمه‌جان را برای بالا بردن سرعت جریان خون تندتند جلو عقب برد. زیر چانه زندانی، از دم گوش راستش تا دم آن یکی گوشش، خطی قرمز افتاده بود.

اشتودر زیر لب گفت: «ای اشلومپف بیچاره، این چه کاری بود کردی آخر!» از توی جیبش دستمالی درآورد و بعد از این‌که پیشانی خودش را پاک کرد آن را کشید روی صورت جوانک. صورتی شبیه پسر بچه‌ها: جوان، با دو تا چین عمیق بالای بینی. چهره‌ای لجوج و بسیار رنگ‌پریده.

زندانی‌ای به اسم اروین اشلومپف، همان جوانکی که آن روز در یکی از دامنه‌های منطقه ابرارگا<sup>۱</sup> دستگیر شده بود. اروین اشلومپف، متهم به قتل و نَدَلِین وِیچی، فروشنده دوره‌گردی از روستای گِرتسِن‌اشتاین.

و حالا اتفاقی اشتودر به موقع سر رسیده بود! حدود یک ساعت پیش اشلومپف را رسماً تحویل زندان داده بود و زندانبان غبغب سه‌لایه‌ای هم زیر کاغذ امضا زده بود که زندانی را تحویل گرفته — در واقع بعدش اشتودر می‌توانست با خیال آسوده سوار قطارش شود، برگردد برن و دیگر به‌کُلی بی‌خیال این ماجرا شود. هرچه باشد این اولین بار نبود که کسی را دستگیر می‌کرد. قرار هم نبود که آخرین

۱. Oberaargau: منطقه‌ای در شمال شرق برن. — م.

بارش باشد. پس چرا به کله‌اش زده بود که هر طور شده یک بار دیگر  
 اروین اشلومپف را ببیند؟  
 به طور اتفاقی؟

شاید... اما نه، زیاد هم اتفاقی نبود تصمیمش... واقعیت این است  
 که اشتودر نگران سرنوشت اروین اشلومپف بود. حتی می‌شود گفت  
 که مهر جوانک یک جورهایی به دلش نشست بود... ولی آخر چرا؟...  
 اشتودر رفت توی فکر و چند بار با کف دست پس‌گردنش را مالش  
 داد. واقعاً اشتودر چرا به سرنوشت آن جوان علاقه‌مند شده بود؟  
 چون خودش پسر نداشت؟ چون اشلومپف در تمام طول راه با اصرار  
 گفته بود که بی‌گناه است؟ اما این‌که تازگی نداشت. تمام مجرم‌ها  
 ادعای بی‌گناهی می‌کنند. با این حال به نظر می‌آمد که قسم‌های اروین  
 اشلومپف راست باشد. هرچند...

هرچند مورد این پرونده کاملاً واضح و مشخص بود. جسد و ندیلین  
 ویچی را چهارشنبه صبح پیدا کرده بودند. دَمَر افتاده بود توی جنگلی  
 در نزدیکی گرئسن‌اشتاین، از پشت گوش راستش گلوله‌ای رفته بود  
 توی جمجمه‌اش. جیب‌های جسد خالی بود... زن مقتول ادعا کرده  
 بود که شوهرش سیصد فرانک پول توی جیبش داشته.

و چهارشنبه شب اشلومپف در مهمانخانه «تسوم برن» اسکناسی  
 صدفرانکی خرد کرده بود...

صبح پنجشنبه، پلیس روستا می‌رود که دستگیرش کند. اما می‌بیند  
 که اشلومپف فرار کرده.

برای همین رئیس پلیس برن پنجشنبه عصر رفته بود توی دفتر  
 اشتودر و گفته بود: «مأموریت خارج از شهر داری. خوب است، نفسی

تازه می‌کنی. فردا صبح زود باید بروی اروین اشلومپف را دستگیر کنی. برای سلامتی‌ات هم خوب است. دیگر داری زیادی چاق می‌شوی...»  
درست می‌گفت، متأسفانه همین‌طور بود... وگرنه معمولاً برای این‌گونه بازداشت‌ها گروه‌بان می‌فرستادند. اما حالا قرعه به نام کارآگاه اشتودر افتاده بود... این هم اتفاقی بود؟... یا دست سرنوشت...؟  
حُب بگذریم دیگر. در هر صورت با اشلومپف آشنا شده و مهرش به دلش نشسته بود. این واقعیتی انکارناپذیر بود و با واقعیت حتی اگر دلیل منطقی هم نداشته باشد باید کنار آمد.

اشلومپف! بدون شک انسانی حقیر و بی‌ارزش! برای اداره پلیس استان، گاوی پیشانی سفید! بچه‌ای نامشروع! دادسراها بگویی‌نگویی مدام درگیر بزهکاری‌هایش بوده‌اند. در دفتر امور بینویان کُلی پرونده داشت. پرونده‌هایی قطور که وزنشان کم کم به یک کیلو و نیم می‌رسید. شرح حال مختصرش؟

برده بی‌مزد و مواجب<sup>۱</sup> دهقانی سویسی. چند فقره دزدی - شاید از شدت فقر و گرسنگی؟ شاید. آدم از کجا بداند که چرا آن موقع‌ها دست به همچی کارهایی می‌زده - بعدش هم مسیر زندگی‌اش همان

---

۱. در سویس از ابتدای قرن نوزدهم تا اوایل دهه شصت قرن بیستم میلادی اداره امور بینویان (بهزیستی) بچه‌های بی‌سرپرست و بچه‌های تک‌سرپرست، بچه‌های افراد به‌اصطلاح نایاب، فرزندان خانواده‌های تهیدست، فرزندان زنان روسپی و ... را به‌زور از خانواده‌ها می‌گرفت و آن‌ها را یا به پرورشگاه تحویل می‌داد یا برای کار بی‌مزد و مواجب به دهقانان می‌سپرد. این کودکان، که اغلب پست‌ترین عناصر جامعه تلقی می‌شدند، بایستی به اندازه آدم‌بزرگ‌ها کار می‌کردند، اغلب کتک می‌خوردند و تحقیر می‌شدند و گاهی اوقات مورد سوءاستفاده جنسی قرار می‌گرفتند و حتی کشته می‌شدند. در بعضی مناطق هم مرسوم بود که اداره امور بینویان بچه‌ها را به خانواده‌های مرفه و اگذار کند. به این منظور قرعه‌کشی انجام می‌شد و بچه را تحویل خانواده‌ای می‌دادند که قرعه به نامش افتاده بود. - م.

جواری پیش رفته که همیشه در چنین مواردی انتظار می‌رود. حبس کشیدن در مرکز بازآموزی بزهکاران در تِسن‌برگ، فرار، دزدی، مجدداً دستگیری و کتک‌های مفصل. بعد از مدت‌ها بالاخره پایان حبس و بیرون آمدن از مرکز بازآموزی، سرقت، زندان ویتس‌ویل، آزادی مجدد، باز هم سرقت، سه سال زندان توربرگ، آزادی، و بعدش دیگر دست از پا خطا نمی‌کند - دو سال تمام! طی این مدت اشلومپف در نهالستان‌های الن‌برگر واقع در روستای گرتسن‌اشتاین کار می‌کرده. مُزد ساعتی شصت راپن.<sup>۱</sup> از دختری خوشش آمده و عاشقش شده. می‌خواستند با هم عروسی کنند. عروسی! اشتودر بینی‌اش را با حرص کشید بالا. یک همچی پسری و ازدواج! بعدش هم که ماجرای به قتل رساندن وِنِدِلین ویچی...

همه می‌دانستند که الن‌برگر پیر برای کار در نهالستان‌هایش ترجیحاً بزهکارانی را که تازه از زندان آزاد شده بودند استخدام می‌کرد. چون علاوه بر آن‌که نیروی کار ارزان به حساب می‌آمدند، خود الن‌برگر هم ظاهراً از معاشرت با آن‌ها لذت می‌برد. به هر حال هر آدمی یک‌جور دیوانگی دارد. البته کتمان هم نمی‌شود کرد که زندانی‌های سابقه‌دار پیش الن‌برگر پیر دیگر دست از پا خطا نمی‌کردند.

آیا می‌شود ادعا کرد که چون اشلومپف چهارشنبه شب اسکناسی صدفرانکی را در مهمانخانهٔ تسوم برن خرد کرده، مطمئناً همان آدم‌کشی است که دست به سرقت مسلحانه زده؟... جوانک توضیح داده بود که اسکناس‌های توی جیبش پولی بود که خودش پس انداز کرده بود... چه حرف چرنندی! ... پس انداز؟ ... دستمزد ساعتی شصت راپنی و

۱. یک فرانک سویس معادل صد راپن است. - م.

پس انداز؟ کُل درآمد ماهانه اش می شده تقریباً صد و پنجاه فرانک... آن وقت بابت اجاره اتاق سی فرانک... برای خورد و خوراک؟ - روزی دو فرانک و پنجاه راپن؛ آدمی که کار سخت یدی می کند روزانه باید لااقل این مقدار خرج شکمش کند. یعنی در ماه هفتاد و پنج فرانک. خُب ... هفتاد و پنج به علاوه سی می شود صد و پنج فرانک. برای شستشوی رخت و لباس هم بگویم پنج فرانک - خرج سیگار، قهوه خانه، رقص، سلمانی، حمام و ... را هم که حساب کنی در بهترین حالت ماهی پنج فرانک برایش باقی می مانده. آن وقت طی دو سال توانسته سیصد فرانک پس انداز کند؟ امکان ندارد! یعنی مدام آن همه پول توی جیبش بوده؟ مگر می شود؟ نه این از نظر روان شناسی اصلاً قابل تصور نیست. این جور آدم ها پول توی جیبشان باشد، فوری نفله اش می کنند... حساب بانکی؟ شاید. ولی همین طور الکی پول ها را بگذارد توی کیف بغلی؟...

و با این حال اشلومپف سیصد فرانک توی جیبش داشته. سیصد فرانک کامل که نه. دو تا اسکناس صدتایی و حدود هشتاد فرانک. اشتودر نگاهی به صورت جلسه انداخت. صورت جلسه ای که موقع تحویل زندانی امضا کرده بود: «کیف بغلی شامل ۲۸۲ فرانک و ۲۵ راپن.» پس... تمام این چیزها دال بر گناهکار بودنش است. بعدش هم که قضیه تلاشش برای فرار! در ایستگاه قطار برن سعی کرده بود از چنگ اشتودر دربرود. چه تلاش احمقانه ای! بچگانه! و در عین حال قابل درک! چون با این اتهام کارش بی برو بگرد به حبس ابد می کشید... اشتودر با ناراحتی سر تکان داد و فکر کرد: با تمام این احوال به نظرم یک جای کار می لنگد. تردیدی مبهم افتاده بود به جاننش. نوعی

احساس ناخوشایند و آزاردهنده. کارآگاه اشتودر از سرما لرز کرد. هوای داخل سلول بدجوری سرد بود. پس چرا این دکتر پیدایش نمی شد؟ ای داد، چرا اشلومپف به هوش نمی آمد؟... سینه زندانی با نفسی عمیق آمد بالا. سیاهی مردمکها برگشتند سر جای اولشان و اشلومپف زل زد به کارآگاه. اشتودر از هول تکان خورد و خودش را کشید عقب. نگاهش جور عجیبی ناخوشایند بود. یکهو دهانش باز شد و شروع کرد به فریاد زدن. فریادی گرفته و خس خسی... فریادی که نشانه خیلی چیزها بود: ترس، خطر، حالت دفاع، نفرت و انزجار... فریادش تمام شدنی نبود.

اشتودر آهسته گفت: «ساکت شو! ساکت شو دیگر!» قلب کارآگاه بدجوری به تاپ تاپ افتاده بود. عاقبت تنها کار ممکن را کرد: دستش را گذاشت روی دهانی که از تویش فریاد بیرون می ریخت... گفت: «اگر ساکت شوی، کمی پیشت می مانم، بعدش هم دکتر که رفت می توانی سیگار بکشی. قبول؟ فقط خوب شد که به موقع رسیدم...» و سعی کرد لبخند بزند.

اما لبخندش به هیچ وجه به اشلومپف سرایت نکرد. با این که نگاهش قدری آرام تر شده بود، تا اشتودر دستش را از روی دهانش برداشت، آهسته گفت: «کارآگاه چرا نگذاشتید خودم را حلق آویز کنم؟» این سؤال سؤالی نبود که بشود راحت جوابش را داد. حُب آخر اشتودر کشیش نبود که ...

داخل سلول ساکت ساکت بود. از بیرون صدای جیک جیک گنجشکها می آمد. توی حیاط، زیر پنجره سلول، دختر بچه ای با صدای نازکش آواز می خواند:

«آه ای فرشته نازنین،

ای ساقه زُمارین،

چیزی نمی خواهم در زمین،...

... جز وفاداری به تو نازنین ...»

اشتودر رو کرد به جوانک و گفت: «راستی، گفته بودی می خواهی عروسی کنی. درست می گویم؟» آهنگ صدایش گرفته و خشدار بود. «دخترک ... دخترک مطمئناً سر این قضیه از تو حمایت می کند، نمی کند؟ و اگر آن طور که خودت می گویی، واقعاً بی گناه باشی هم که اصلاً معلوم نیست دست آخر محکوم شوی یا نه. قبول کن که واقعاً احمقانه ترین کار ممکن را کردی. سعی کردی خودت را بکشی که چه؟ هیچ می دانی این کار را به حساب اعتراف می گذارند...؟»

«فقط تلاش الکی نبود که. واقعاً می خواستم ...»

اما دیگر فرصت نشد که اشتودر جوابش را بدهد. از راهرو صدای پا آمد. زندانبان لیشتی گفت: «آقای دکتر، طرف توی این سلول است.» دکتر پرسید: «باز یکی خواسته برود آن دنیا...؟» و نبض اشلومپف را گرفت. «تنفس مصنوعی؟ بسیار عالی!»

اشتودر جلو تخت تکیه داده بود به دیوار.

دکتر گفت: «حُب حالا چه کنیم باهاش؟ این جا خودش را به خطر می اندازد! در فکر خودکشی است! هرچه باشد اولین بار نیست که همچی اتفاقی در زندان افتاده. بدون صلاحدید روانپزشک به هیچ وجه نمی شود این جا نگهش داشت... درست می گویم؟»

«آقای دکتر من نمی خواهم بروم دیوانه خانه.» اشلومپف این را بلند

و شمرده گفت و بعد به سرفه افتاد.

«که این طور! برای چه نمی خواهی؟ خیلی خوب، باشد. حالا که این طور است می توانیم ... آهای لیشتی، شما مطمئناً سلول دونفره هم دارید که این آقا را ببندازید تویش، برای این که دیگر این طور تنها نباشد... امکانش هست؟ بسیار عالی...»

بعدش مثل کسی که توی تئاتر مجبور به پچ پچ باشد، آهسته و خیلی شمرده پرسید: «حالا جرمش چیست اصلاً؟»  
زندانبان هم به همان شمردگی زمزمه کرد: «قتلی که در گرتسن اشتاین اتفاق افتاده!»

دکتر گفت: «وای وای.» و با ناراحتی سر تکان داد - به هر حال به نظر می آمد که ناراحت شده. اشلومپف رویش را از دکتر برگرداند و به کارآگاه اشتودر نگاه کرد. اشتودر لبخند زد. اشلومپف هم جوابش را با لبخند داد. انگار از دل هم باخبر بودند.

دکتر پرسید: «این آقا کی باشند؟» با دیدن لبخند آن دو نفر کمی دست و پایش را گم کرده بود.

اشتودر چنان بی مقدمه و به ضرب رفت جلو که دکتر مجبور شد یک قدم برود عقب. کارآگاه اشتودر به حالت خبردار ایستاده بود. صورت رنگ پریده و بینی اش که به طور عجیبی باریک بود با هیکل نسبتاً چاقش زیاد جور در نمی آمد.

خودش را معرفی کرد: «کارآگاه اشتودر، از اداره پلیس استان!»  
لحنش خشک و جدی بود.

«عجب، عجب! خوش وقتم، خوش وقتم! و شما با پرونده این جوان سروکار دارید؟» دکتر موطلابی سعی می کرد اعتماد به نفس از دست رفته اش را باز به دست بیاورد.



اشتودر کوتاه گفت: «خود بنده دستگیرش کرده‌ام. ضمناً الآن هم می‌خواهم قدری پیشش بمانم و صبر کنم که حالش جا بیاید. وقت هم دارم. قطار بعدی به مقصد برن تازه ساعت چهار و نیم راه می‌افتد...»

دکتر گفت: «باشد. بسیار عالی! کار خوبی می‌کنید، آقای کارآگاه. لیستی، شما هم لطفاً همین امروز عصر ببریدش توی سلولی دونفره، فهمیدید چه گفتم؟»

«بله آقای دکتر، چشم!»

دکتر گفت: «خدا حافظ همگی.» و باز کلاهش را گذاشت روی سرش. لیستی پرسید که در را ببندد یا نه. و اشتودر دست تکان داد که نه. از قرار معلوم بهترین راه مقابله با جنون‌های آنی این بود که در را باز بگذاری. صدای قدم‌های دکتر و زندانبان رفته‌رفته محو شد و دیگر از راهرو صدایی نیامد.

اشتودر نی درازی را که از وسط سیگار بریساگو<sup>۱</sup> ایش کشیده بود بیرون با کُلی دنگ و فنگ روشن کرد، آتش را گرفت نوک سیگار و صبر کرد که از بالا دودش در بیاید. بعدش سیگار را به لب گرفت. از جیبش بسته‌ای سیگار زرد درآورد و به جوانک تعارف کرد. اشلومپف پُک اول را عمیق داد توی سینه. از خوشی چشم‌هایش برق زد. اشتودر نشست روی تختخواب.

اشلومپف گفت که شما چه آدم خوبی هستید.

---

۱. Brissago: سیگار برگی باریک و بلند که شکلی کج و معوج و طعمی گزنده دارد. در وسط این نوع سیگارها، چوبی از جنس نی جاسازی شده است برای روشن کردن سیگار. نی را بیرون می‌کشند، با کبریت روشنش می‌کنند و آتشش را می‌گیرند نوک سیگار، تا از سر دیگر سیگار دود خارج شود. -م.

اشتودر بغض غریبی را که در گلویش احساس می‌کرد به زحمت قورت داد و برای جلوگیری از بروز احساساتش خمیازه‌ای طولانی کشید. بعدش گفت: «حُب پسر جان، حالا بگو ببینم برای چه می‌خواستی خودکشی کنی؟»

اشلومپف جواب داد: «توضیحش آسان نیست. فقط می‌دانم که دیگر از همه چیز به تنگ آمده‌ام. دم و دستگاه عدالت را هم دیگر خوب شناخته‌ام. وقتی آدم یک بار دستگیر شود دیگر این انگ تا ابد روی پیشانی‌اش می‌ماند و همیشه سابقه‌دار به حساب می‌آید! و حالا هم که حبس ابد روی شاخم است... آن دختری هم که حرفش را پیش کشیدید، مطمئناً منتظر نمی‌ماند. باید خیلی احمق باشد که منتظر بماند - آن دختر چه کسی است؟ - اسمش زونیاست و دختر ویچی است. دختر همان کسی که به قتل رسیده - دخترک فکر می‌کند بابایش را من کشته‌ام؟ - نمی‌دانم. چون همین که شنیدم متهم به قتل شده‌ام زدم به چاک - چرا یک‌کاره به من مظنون شدند؟ - حُب دیگر ... به خاطر اسکناس صدفرانکی که در 'لوین' خرد کردم.»

اشتودر با تعجب پرسید: «'لوین'؟ فکر می‌کردم در مهمانخانه‌ای به اسم 'تسوم برن' اسکناس را خرد کرده بودید، این‌طور نبود مگر؟»  
 «شاید هم 'تسوم برن' بود. آخ! بله، بله، حق با شماست 'تسوم برن' بود! 'لوین' مهمانخانه‌ای اعیانی است. یک بار رفقا به مناسبتی در آن‌جا موسیقی اجرا کردند.»

«چه مناسبتی؟ کی موسیقی اجرا کرد؟»

«جشن عروسی بود. بوخ‌اگر کلارینت می‌زد، شرایر پیانو و برتل

ویولن سل. من هم چنگ می‌نواختم...»

«شرایر؟... بوخ اگر؟ این‌ها را که من می‌شناسم!» اشتودر به پیشانی‌اش چین انداخت.

اشلومپف گفت: «خُب معلوم است!» و گوشه لبش با لبخندی کوتاه تکان خورد. «بوخ اگر خیلی وقت‌ها از شما حرف می‌زد. شرایر هم همین‌طور. سه سال پیش دستگیرش کرده بودید...»

اشتودر قاه‌قاه خندید. «عجب، عجب! آشنایان قدیمی! — و این‌ها حالا ارکستر محلی درست کرده‌اند؟»

اشلومپف با دلخوری گفت: «ارکستر محلی؟ نخیر، یک گروه جاز درست و حسابی! الن برگر، صاحب‌کارمان، برای گروهمان اسم انگلیسی هم انتخاب کرده. اسممان را گذاشته: 'The Convict Band'، معنی‌اش می‌شود: گروه موسیقی محکومان...»

به نظر می‌رسید که اشلومپف جوان از حرف زدن راجع به چیزهای فرعی و بی‌اهمیت کاملاً راضی و خوشحال بود. ولی تا حرف قتل به میان می‌آمد فوری سعی می‌کرد موضوع را عوض کند.

اشتودر هم کاری به کارش نداشت. فکر می‌کرد: اگر این کار خوشحالش می‌کند بگذار از این‌ور و آن‌ور حرف بزند. زیاد به‌ش فشار نیاور! اگر آدم حوصله کند، بالاخره خودش به حرف می‌آید...

«یعنی توی دهات اطراف هم برنامه اجرا می‌کردید؟»

«خُب بله دیگر!»

«خیلی پول درمی‌آوردید؟»

«حسابی...» بعدش به من و من افتاد و سکوت کرد.

«بین اشلومپف عزیز، من دوست دارم باور کنم که تو ویچی را

نکشته‌ای — جیبش را نزده‌ای. سیصد فرانک پس‌انداز داشته‌ای؟»

«بله سیصد فرانک پس انداز کرده بودم...» اشلومیف این را که گفت به پنجره بالای دیوار نگاه کرد و آه کشید. شاید به خاطر آنکه آسمان آن طور آبی بود.

«می خواهی با دختر مقتول ازدواج کنی دیگر، نه؟ گفتی اسمش زونیاست؟ پدر و مادرش چه؟ موافق ازدواجتان بودند؟»

«پدرش که بله. پیرمرد گفته بود مخالفتی ندارد. خیلی وقت ها می آمد پیش الن برگر و همان جا باهام حرف می زد، منظورم ویچی است، یا به قول شما مقتول... به نظرش من جوان خوبی بودم. همیشه می گفت: با این که سابقه داری، هیچ درست نیست که کسی درباره ات به قضاوت بنشیند. مطمئناً اگر زمانی با زونیا ازدواج کنی دیگر هیچ وقت دست از پا خطا نمی کنی. زونیا دختری منزّه و درستکار است... بعدش هم صاحب کارم بهم قول داد که خیلی زود سرپرستی نهالستان ها را بسپارد به من. چون کوترو یعنی سرباغباش دیگر پیر شده ولی من جوان و زبرو زرنگم...»

«کوترو؟ همان کسی که جسد را پیدا کرده؟»

«بله. هر روز صبح می رود پیاده روی. آخر رئیس اجازه می دهد که هرکاری دلش می خواهد بکند. اهل یورا<sup>۱</sup> است. ولی دیگر از لهجه اش نمی شود فهمید که در اصل از منطقه فرانسوی زبان می آید. صبح چهارشنبه دوان دوان آمد نهالستان و تعریف کرد که ویچی افتاده کف جنگل و تیر خورده... بعدش رئیس فوری فرستادش که برود پاسگاه خیر بدهد.»

«آن وقت تو چه کار کردی بعد از این که خبر را از کوترو شنیدی؟»

۱. Jura: استانی در شمال غربی سوئیس که جزء بخش های فرانسوی زبان سوئیس است. - م.

اشلومپف جواب داد: «هیچی. فقط همه وحشت کرده بودیم. فکر می‌کردیم مطمئناً اول از همه به ما که سابقه داریم مظنون می‌شوند. با این حال تمام روز هیچ خبری نشد و کسی به نهالستان نیامد. فقط کوترو هیچ‌جوری آرام نمی‌شد. تا این‌که رئیس سرش داد زد و گفت آرام بگیر دیگر...! خفه کردی ما را...!»

«آن وقت تو چهارشنبه شب اسکناس صدف‌رانکی را در 'تسوم برن' خرد کردی. درست است؟»

«بله، عصر چهارشنبه...»

سکوت. اشتودر پاکت سیگار پاریزین را گذاشته بود کنار دستش. اشلومپف بی‌آن‌که اجازه بخواهد سیگاری درآورد و کارآگاه اشتودر قوطی کبریت را داد به‌ش و گفت: «هر دو را قایم کن. ولی نگذار کسی بفهمد!» اشلومپف لبخندی تشکرآمیز زد.

«در نهالستان تا چه ساعتی کار می‌کنید؟»

«تا شش بعدازظهر. ساعت کاری‌مان ده ساعت در روز است.» بعد از این‌که جواب سؤال اشتودر را داد، یکهو با هیجان شروع کرد به وراچی: «کلاً از باغبانی خیلی سرم می‌شود. سرکارگر مرکز بازآموزی تِسین‌برگ همیشه به‌م می‌گفت: 'آدم بی‌عرضه‌ای نیستی.' خودم هم از کار کردن خوشم می‌آید...»

«این قدر حاشیه‌نرو!» اشتودر مخصوصاً با لحنی جدی حرف زد. «بعد از پایان ساعت کار، باز برگشتی به روستا و رفتی خانه خودت. کجا زندگی می‌کردی؟»

«خانه آقای هوفمان، در خیابان بانهوف. آدرس‌م را خیلی راحت می‌توانید پیدا کنید. خانم هوفمان زن خیلی خوبی است. کارگاه سبدهبافی دارند.»

«این چیزها برایم مهم نیست! بقیه‌اش را بگو. رفتی اتاقت و سرو رویت را شستی. بعدش رفتی بیرون که شام بخوری. درست است؟»  
 (بله.)

«بنابراین: کار تا ساعت شش.» اشتودر دفترچه یادداشتی از جیبش درآورد و شروع کرد به نوشتن. «کار تا ساعت شش. شش و نیم یا حدود یک ربع به هفت شام...» بعد سرش را بلند کرد و پرسید:  
 «تندتند غذا خوردی یا آهسته؟ خیلی گرسنه بودی؟»  
 (نه زیاد...)

«حُب پس شام خوردنت زیاد طول نکشید. بگویم تا ساعت هفت...»  
 اشتودر به ظاهر زُل زده بود به دفترچه‌اش. ولی چشم‌هایش دور می‌گشتند. حالت چهره اشلومپف تغییر کرده بود. اشتودر برای شکستن جو سنگین با ملایمت پرسید: «پول شامت چقدر شد راستی؟»  
 «یک فرانک و پنجاه راپن. ناهار همیشه پیش الن برگر یک بشقاب سوپ می‌خوردم و نان و پنیر را از منزل می‌بردم. الن برگر برای یک بشقاب سوپ از ما فقط پنجاه راپن می‌گرفت. عصرانه را هم مجانی می‌داد. خدایی‌اش بر خورد الن برگر با ما خیلی خوب بود. ما هم دوستش داشتیم. آدم خوش صحبتی است. مثل پیرمردهای هاف‌هافو به نظر می‌آید. دیگر حتی یک دانه دندان هم برایش باقی نمانده...»  
 تمام این‌ها را بدون مکث و یکنفس می‌گفت. انگار از قطع کردن حرفش واهمه داشت. ولی این بار اشتودر نمی‌خواست به پرچانگی‌هایش گوش بدهد.

با اخم پرسید: «چهارشنبه شب، بین ساعت هفت و هشت چه کار می‌کردی؟» مداد را با انگشت‌های لاغرش گرفته بود و سرش را از روی دفترچه بلند نمی‌کرد.

«از شش تا هفت؟» نفس اشلومپف به سختی بالا می‌آمد.  
«نه، از هفت تا هشت. هفت شب شامت را خوردی و ساعت  
هشت در 'تسوم برن' اسکناسی صدفرانکی خرد کردی. کی بهت  
سیصد فرانک داده بود؟»

اشتودر مستقیم زُل زد توی صورت جوانک. اشلومپف رویش را  
برگرداند، سریع به پهلو چرخید و چشم‌ها را گذاشت لای آرنج‌ها.  
تنش می‌لرزید.

اشتودر منتظر ماند. از شیوه‌ای که در پیش گرفته بود احساس  
رضایت می‌کرد. با حروف ریز توی دفترچه‌اش نوشت: «زونیا ویچی.»  
و علامت سؤال بزرگی کشید. بعدش ملایم گفت: «اشلومپف جان  
نترس، درست می‌شود بالاخره. این‌که ازت پرسیدم سه‌شنبه عصر،  
یعنی شب قبل از قتل چه می‌کردی دلیل داشت. چون می‌دانستم  
جواب الکی می‌دهی. ولی مطمئن باش که جزء به جزء چهارشنبه شب  
توی پرونده‌ات نوشته شده. تازه از خانم صاحبخانه‌ات هم می‌توانم  
سؤال کنم... ولی گذشته از این حرف‌ها بگو ببینم زونیا چه جور  
دختری است؟ تنها فرزند خانواده‌اش است؟»

اشلومپف سرش را بلند کرد و گفت: «برادری به اسم آرمین هم دارد!»  
«از آرمین خوشت نمی‌آید؟»

«یک بار محکم کوبیدم توی کله‌اش!» اشلومپف این را گفت و مثل  
سگی غران دندان نشان داد.

«و آرمین عصبانی بود که چرا با خواهرش دوست شده‌ای، درست

می‌گویم؟»

«بله. با پدرش هم مدام دعوا داشت. آقای ویچی خیلی وقت‌ها از

دست پسرش می‌نالید...»

«عجب، عجب ... مادرش چه؟»

«پیرزنه همیشه رمان می خواند...» (جوانک چه بی ادب حرف زد. گفت: «پیرزنه.») اشلومپف ادامه داد: «با اشباخر که بخشدار باشد قوم و خویش است. اشباخر کیوسک ایستگاه قطار را در اختیارش گذاشته. پیرزنه همیشه می نشست آن جا و کتاب می خواند. وقت هایی که پدره می رفت دوره گردی. دوره گردی واقعی که نه. واکس مخصوص پارکت و قهوه و چیزهای دیگر را با موتورسیکلت تسندرلی<sup>۱</sup> اش می برد این ور آن ور می فروخت. موتورسیکلتش را هم پیدا کردند، با جسد زیاد فاصله نداشته، کنار خیابان بوده...»

«خودِ وَيچِي دقیقاً کجا افتاده بود؟»

«صدمتری موتورسیکلت، توی جنگل. این را کوتری پیر برایمان تعریف کرد...»

اشتودر روی کاغذ عکس آدمکی کشید. یکهوایی فکرش رفته بود به جایی دور. یاد یکی از دامنه های اُبرآرگا افتاده بود، همان جایی که جوانک را دستگیر کرده بود. در خانه را مادر پسرک به رویش باز کرده بود. چه مادر عجیب و غریبی داشت این اشلومپف! اصلاً تعجب نکرده بود. فقط پرسیده بود: «اجازه می دهید که اول صبحانه اش را بخورد؟»

دختری جوان در گرتسن اشتاین، مادری پیر در اُبرآرگا ... و آن وسط، جوانکی به اسم اشلومپف، متهم به قتل ...

معلوم نیست بازپرسی که این پرونده به دستش می افتد چه جور آدمی باشد... سرنوشت این جوان بستگی به بازپرس دارد. لابد راهی هست که بشود با بازپرسش دو کلمه حرف زد... شاید...

۱. Zehnderli: موتورسیکلتی کوچک ساخت سوئیس. م.



از راهرو صدای پا آمد. زندانبان لیشتی ایستاد و وسط در. از صورت قرمزش بدجنسی می‌بارید. «کارآگاه اشتودر، آقای بازپرس می‌خواهد با شما حرف بزند.»

زندانبان این را گفت و بی‌شرمانه پوزخند زد. معنی پوزخندش کاملاً مشخص بود: کارآگاهی پا را از گلیمش فراتر گذاشته و وارد حوزه‌ای شده که هیچ ربطی به کار اصلی‌اش ندارد. برای همین حالا باید برود که گوشمالی‌اش بدهند...

اشتودر گفت: «خداحافظ اشلومپف! دیگر کارهای احمقانه نکنی ها! اگر زونیا را دیدم سلامت را به‌ش برسانم؟ بله؟ بسیار خُب؛ شاید یک بار دیگر هم بیایم ملاقات. خدا نگهدار!»

از راهرو که رد می‌شد تمام مدت به حالت نگاه اشلومپف فکر می‌کرد. معنی نگاهش را درست نفهمیده بود. در نگاهش حیرت دودو می‌زد. بله دقیقاً حیرت! اما انگار در اعماقش چیزی شبیه تردید و استیصال هم خانه کرده بود. این‌طور نبود؟



## گره‌گشایی مرگِ وندلین ویچی؛ آغاز کار

---

---

«شما...» بازپرس گلویش را صاف کرد. «شما کارآگاه اشتودر هستید؟»

«بله.»

«بنشینید.»

بازپرس کوتاه‌قد بود و لاغر و زردنبو. سرشانه زَدای بنفش مایل به قهوه‌ای‌اش برجسته و اِپُل دار بود. به یقه پیراهن سفیدش کراواتی آبی‌رنگ آویزان بود. روی انگشترش آرم مخصوصی حک شده بود – به نظر می‌آمد که انگشترش خیلی قدیمی باشد.

«کارآگاه اشتودر، در کمال ادب از شما می‌پرسم، جنابعالی فکر می‌کنی که هستی؟ چطور به خودت اجازه می‌دهی که این‌طور خودسرانه – تکرار می‌کنم: خودسرانه! در کاری دخالت کنی که ...»

بازپرس یکهو به مین و مین افتاد. خودش هم نمی‌دانست چرا. جلو رویش کارآگاهی ساده و بی‌شیله‌پيله ایستاده بود، مردی میانسال که نه جذابیتی داشت و نه هیچ چیز چشمگیری: پیراهنی با یقه بدون آهار، کت و شلواری خاکستری که با هیکل چاق و قلمبه صاحبش قدری از

ریخت و قیافه افتاده بود؛ صورتی لاغر و رنگ پریده و سبیلی که لب‌ها را می‌پوشاند و درست نمی‌شد فهمید که دارد لب‌خند می‌زند یا بغ کرده. به هر حال این آقای کارآگاه نشسته بود روی صندلی، با پاهای باز از هم، بازوها را هم تکیه داده بود روی ران‌ها و پنجه‌ها را در هم گره کرده بود...

خود بازپرس هم نفهمید چطور شد که یکهوایی «شما» خطابش کرد. «سرکارز اشتودر به نظر می‌آید که شما اصلاً متوجه موضوع نیستید. شما دست به کاری زده‌اید که در حوزه مسئولیت‌هایتان نبوده...» اشتودر تندتند سر تکان داد و گفت: «بله، در حوزه مسئولیت‌هایم...»

«چه دلیلی داشت که مجدداً بروید سراغ اشلومپف؛ سراغ زندانی‌ای که طبق مقررات تحویل زندان داده بودید؟ البته باید اعتراف کنم که کارتان در نهایت خیلی به موقع بوده - ولی توجه داشته باشید که این عمل در حوزه مسئولیت‌های اداره آگاهی نیست. شما که کارآگاهی کهنه کار هستید باید بدانید که همکاری بین ارگان‌های مختلف تنها در صورتی ثمربخش است که هیچ‌کدام از این ارگان‌ها پایش را از حوزه مسئولیتش فراتر نگذارند...»

بازپرس نه یک بار، بلکه سه بار عبارتِ حوزه مسئولیت را به کار برد. اشتودر با این چیزها آشنایی داشت. فکر کرد: آخ جان، خیلی خوب شد. کسانی که مدام از حوزه مسئولیت حرف می‌زنند معمولاً آدم‌های خیلی خطرناکی نیستند. فقط کافی است که باهاشان دوستانه برخورد کنی و جدی بگیری‌شان. بعدش عبد و عبیدت می‌شوند و کاملاً به‌ت اعتماد می‌کنند...

برای همین با لحنی که از آن احترام و خوش‌طینتی می‌بارید گفت:

«حق دارید جناب بازپرس. خودم هم می‌دانم که حقیقتاً پاپم را از حوزه مسئولیت‌هایم فراتر گذاشته‌ام. کاملاً درست می‌فرمایید. بایستی اروین اشلومپف متهم به قتل را تحویل زندان می‌دادم و می‌رفتم پی کارم. ولی متأسفانه – جناب بازپرس خودتان که می‌دانید انسان موجودی سُست‌عنصر است – یکهو به سرم زد که شاید اصلاً مورد این جوان آن‌طوری نبود که اول فکر کرده بودم. با خودم گفتم شاید یک‌جورهایی ثابت شود که باید در مورد پروندهٔ این قتل باز هم تحقیقاتی صورت بگیرد. فکر کردم شاید بد نباشد که من هم در جریان پیگیری‌ها قرار بگیرم. فقط می‌خواستم در جریان باشم...»

از قیافهٔ بازپرس معلوم بود که حرف‌های اشتودر در او اثر کرده. «کارآگاه اشتودر، مورد این جنایت به قدری مشخص است که دیگر جایی برای سؤال نمی‌گذارد. تازه اگر این اشلومپف خودش را دار می‌زد هم چیز خیلی مهمی نبود. نه‌تنها زمین به آسمان نمی‌رسید بلکه دو تا خوبی هم داشت. یکی این‌که بنده از شر این پروندهٔ ناگوار خلاص می‌شدم و دوم این‌که دیگر نیازی نبود دولت متحمل خرج و مخارج دادگاه شود...»

«حق دارید جناب بازپرس. ولی آیا با مردن اشلومپف واقعاً پروندهٔ این قتل بسته می‌شود؟ چون بی‌گناه بودن اشلومپف چیزی است که خود شما هم به‌زودی به‌ش می‌رسید.»

راستش مطرح کردن چنین ادعایی خیلی پررویی می‌خواست. ولی لحن محترمانهٔ اشتودر جوری بود که جز تأیید حرفش کار دیگری نمی‌شد کرد. این بود که بازپرس، مردی که انگشترِ مُهر و نشاندار به دست داشت، به‌ناچار سر تکان داد که درست می‌گویید.

دیوارهای اتاق با چوب قهوه‌ای تخته‌کوب شده بود و چون سایه‌بان‌های پشت پنجره‌ها هم بسته بودند، هوای اتاق تاریک روشن بود. بازپرس با کمی تردید گفت: «پرونده‌های مربوط به این جنایت ... پوشه‌های مربوطه را ... هنوز فرصت نکرده‌ام خوب مطالعه کنم... صبر کنید...»

سمت راستش، پنج تا پوشه روی هم روی هم چیده شده بود. پوشه‌ی زیر زیر که از همه‌ی پوشه‌ها نازک‌تر بود متعلق به اشلومپف بود. روی جلد مقوایی‌اش نوشته بود:

### اروین اشلومپف

#### قتل

اشتودر گفت: «متأسفانه...» و در حالی که قیافه‌ای مظلوم به خودش گرفته بود ادامه داد: «متأسفانه این اواخر مدام صحبت از پرونده‌هایی است که بدون تحقیقات کافی و خیلی سرسری بررسی شده‌اند. برای همین شاید واقعاً بهتر باشد که شما حتی در مورد پرونده‌ای به این واضیحی هم دقت عمل بیشتری به خرج دهید...»

اشتودر توی دلش خندید: حالا که «حوزه‌ی مسئولیت، حوزه‌ی مسئولیت» به رُخم می‌کشی، من هم با «دقت عمل» می‌گویم توی سرت. بازپرس به تأیید سر تکان داد. عینک دسته‌شاخی‌اش را از جلد کشید بیرون و زد به چشمش. حالا شبیه کم‌دین‌های غمگین شده بود. «دقیقاً، دقیقاً همین‌طور است آقای کارآگاه. ولی در نظر داشته باشید، این اولین باری است که پرونده‌ای به این سنگینی به‌م محول شده و طبیعی است که در چنین موردی خبرگی شما برایم...»